

حرف نخست

وطن کجاست؟ دلم برای چه تنگ‌است!

در دوزخ تهران، چندسالم پیش بود که شبی و ششپایی را به مرور نوشته‌هات، کوه‌نوشته‌هات گذرانیدم. یادت هست؟ درد در زیر پوستت می‌رقصید اما به روی خودت نمی‌آوردی. حرمت درد را داری. زیر صدای موسیقی صحرایی خش صدایت را تا ته روح هم می‌راند؛ می‌خیلد و می‌رفت. آن کلمه‌ها، می‌نوشتی و می‌نوشتی و می‌نوشتی. نقدها و دلنوشته‌هایت بر سهوشون، کلیدر، شازده کوچولو، شیطان در بهشت، اجدوی‌های تو مردا همه این را می‌دانند؛ اما نمی‌زنی دهی، می‌دانی عمو دولت چقدر دوست دارد؟ می‌دانی چه کیفی می‌کندگفتم:

– استاد! عباس درباره زنان کلیدر شما به مطلب اساسی‌نوشته...

عمو دولت ابرو بالا می‌اندازد وقتی متعجب می‌شود.

!..! اباریکلا...

سایه‌روشن روح پربانه‌ای دکتر شریعتی را خوب توصیف می‌کنی، دانشش درد دردمندی؛ برای سرزمین و فرهنگ خانم‌ای که گر‌نه‌بن‌دان و باجگیران و خواجگانش، پایه‌یای هم، همچنان در بندنقش‌ایوان مانده‌اند.یادت‌می‌آید؟

– وطن کجاست؟ دلم برای چه تنگ‌است، گاهی از خود می‌پرسم... و دوست کیست؟ دلم برای که تنگ‌است!؟

سر خورده‌ام از این همه تکرار... کجایی عباس؟ نیال! نیال چه می‌کنی؟! ساعت هفت و نیم عصر بود.وآخر مر داد.

تو چیزی از کسی نمی‌گیری، بخشندگی، فاکتور نمی‌فرستی،رفاقت‌تجارت‌نیست،حرمت‌همه‌چیز را داری. جان آدم را به لب می‌رسانی تا آدم کتابی چیزی به تو ندهد.به‌دهد، عباس! تمام‌کتاب‌های مرا خریدی،خودت‌خریدی‌امی‌گویی: کتاب‌نویسندۀ را باید خریدی، نه برای تشویق، برای ادای‌احترام‌به قلم و نویسنده؛ همین ساحت مهجور و غمیگن مانده در سرزمین شعر وسکوت و چه می‌دام. گریختن از جاذبه‌ها و ویرانی شهر کار هر کسی نیست؛ چون گریختن از دوزخ‌است، نه کیوترا‌نه، آهوانه؛ و ایرانی و شهر گریختن‌هایت آهوانه‌است عباس، آهواور می‌گریزی. گریختی، تهران مخوف تو را کم‌نکرده‌است. من کم‌شدم‌حالا در لایه‌لای هممه‌وسربر...

نگاه عمیق تو به مسائل انسانی مختص چشم‌های خودت‌است؛ مهربان و پرشورگی... چشم‌های‌درد‌نیز، کم‌ پدرم، شمس‌الحق شیراز که



هوشیارانه فقهه می‌زند بر آنچه که جاری‌است... بر آنچه که می‌گذرد... این نیز بگذرد. چشم‌هایت می‌گویند این نیز بگذرد... چشم‌هایت پر از خنده و رز و روزگار‌است. بس‌دل خونین لب خندان می‌آوری چشم‌وار... چیزهایی که می‌نویسی و نامالتی که‌داری با پُر آمدن و خفیف‌کردن دیگران تو توفیر دارد. ندیدم‌چایی در چنبره حس و حال و فانتزی احساسات‌ آیکی با آن‌سر بازی‌های بخ و بی‌مایه ولوس و ابلهانه‌ان‌اشا‌نویسان قلم‌رو مفلوک این روزگار محبوس کنی خودت را یا دیگری را می‌نویسی. در یافت‌هایت از آزادی شریف و نجیب‌اند. مثل خود آزادی که ملعبه شورمندی حقلرت و شورش حسالت می‌بایگان و شیادان و کلمه‌فروشان مانده‌است. کم‌نیتند کسانی که‌بر دانش و بینش وسوسه‌بر انگیزت حسالت‌راند‌اندند تا پر نگاه حسالت رسانده‌اند خود را. عجب!ا عباس تو به چه چیزهایی توجه‌نداشتی و توجه نمی‌کردی. شعله‌ای از آتشفشان جان روشن اندیشی و آگاه در دلت قد کشیده؛ می‌بینمش در یادهایت. این‌است روشنفکری. حالا این را می‌فهمم. عباس تو روشنفکری، خوب پرشش می‌کنی. خوب تامل می‌کنی. مگر روشنفکری غیر از این تعهدی دارد که خوب و درست ببیند و بی‌پهانه و تحقیر، روشن پرشش کند؟! تا آدم را به تامل وادارد... تو حرمت آدم را می‌شناسی...

اگر کسی توی کوه یاروی صخره ن‌تواند با تو همراهی کند، تو قدم شل می‌کنی. منم می‌روی تا عقب مانده برسد. با تو هیچ عقب مانده‌ای خود را عقب‌افتاده نمی‌بیند عباس، آن‌جا که تو یک قدم جلو تر باشی. این بخشش نیست، همراهی نیست، قدرت اعتمادبخشیدن به کسی و کسانی‌است که حرمت‌نگهدار خودنیستند.دیگران پیشکش.

گفتم لامصب‌توفیل‌سوفی... خندیدی. گفتم: چرا نقد نمی‌نویسی؟ مگر نمی‌بینی به پهانه نقد، روزمرده‌های نسیه‌نویس چه به حال و روز ادبیات و فرهنگ و اندیشه می‌آورد... تو که این همه خوب و عالی، زیر و بم و جیک و پیک شعر و داستان را در می‌آوری پس چرا نمی‌نویسی؟... خندیدی.

برای غلامعباس جعفری؛ مر دافق‌های عمودی

پازنِ صخره‌های اَخلمد

شاخرخ تندروصالح |



رفقیم و رفقیم و رفقیم... هی خواندی و هی خواندم، چه حافظه‌ای، چه شعرهای نابیی، می‌خوانی و می‌خوانی:

کدام قله کدام لوح؟!...

...صدای فروغ بود. گفتم: فروغ جان! هستند کسانی که شاعران شهرهای ناب را از نته‌باباهایشان بهتر می‌شناسند؛ گفتم: عباس جعفری شعرشناس خوب و بی‌ادعایی‌است. حیرت‌زده برسیدی: مگه آدم می‌تونه کوهنورد باشه شاعر هم باشه؟! گفتم عباس فخر فروش نیست. گفتم: نقاش خوبی‌است. شگفتا: فروغ گفت: افق عمودی‌است و حرکت فواره‌وار... گفتم: مراد این افق‌هاست... خندیدی، یادت هست عباس؟

ایمان بیابوریم به آغاز فصل سرد... جایی اگر حرفی برای گفتن نبود، طوفانی از شاعرانه‌های سکوت را می‌خواند، با آن طنین دشاخ که به هُزه نرم برف می‌ماند، وقتی که آدم دارد می‌رود می‌رود می‌رود تا به قله برسد. می‌گفتم: رقتم اما همه‌جا تا نرسیدن رقتم... قله که هیچ چیز پای توست... وقتی صاف و ساده باشی، مثل بهت کودک‌ها. یادت می‌آید آن پرچم کوچک را به جوجام؛ علم‌ام دادی که هر جا می‌رفتییم از تو فرچم می‌خواست؟! گفتی علی! ایبا اینم فرچم! هیچکس تو، کوچک و بزرگ، احساس غربت و غریبگی ندارد، در صمیمی‌تر از آن هستی که ششکار پهانه‌های کوچک خوشبختی بشوی، که پهانه‌های ساده‌خوشبختی بتواندشکارت کند... سال‌های سال، بعد از خاطر‌های منهد، شیراز و تهران مخوف و بی‌پرنده و بی‌عاشق و آسمان، هر لحظه‌که به ویرانی می‌رسیدم، نرسیده به ته ویرانی، در تنهایی‌ها و ابری‌شدن‌های مادام، با خودم گفتم‌ام کسی را دارم... که رفیقم‌است... که از نان خورده‌ام گران نمی‌فروشد... که شانه‌ای‌است برای تکیه‌دادن... که عاشق طبیعت بگر و دانش‌است و دانش فروش نیست... که دل آدم برایش همه‌چیز‌است نه یک‌چیز... که قدر تنهایی را می‌داند... که برای آدم حرمت‌قابل‌است...

– عباس! خونهای؟! چندقطعه دوتار نوازی از عثمان خواف وحاج‌قربون برات بیارم؟! همیشه مرایانام‌مادری‌ام صدای می‌زد:

– الهی‌مبیری محسن!... بییا...

۲۵سال‌است که با عباس رفیقم. یار غراهی تمنهایی‌ات ادبیات‌است. ادبیات غریبه‌ها را به خود نمی‌پذیرد: گنجینه‌های بی‌بدیل از گذشته تا هنوز در خود دارد، از رودکی و حافظ و سعدی و خیام و مولانا و عطار گرفته تا فروغ و اخوان و ابتهاج و کدکنی و آگزیوری و رومن‌گاری... و حتی شاعران و نویسندگان‌کی که نام‌نوشانی نداشته‌ندارند:

وقتی که آبشار

از قله غرور به زیر افتاد

جان داد و مرغد

اما

هزار بوته‌دا کردند...

می‌دانم: مر دافق‌های عمودی! عباس!

گفتمند روز شتازدهم شهریور به آب زدای. می‌دانم وقتی قایق به آب رانده‌ای بوته‌ها زمزمه هراس شده‌اند فرخنده‌اوی...

بوته‌های حاشیه‌جوبارها

و شیدرهای خیس

اطلسی‌ها و کسنی‌های ته دره تیلی چولی

کاج‌های قد کشیده در دامنه‌های تبت

یخچال‌ها

گردنه‌ها

دره‌ها

کوهپایه‌های وحشی‌نپال

و رودخانه‌ای که خشم غارت طبیعت را با بعدی و در تجاری‌شده حالا

و تو

با صبوری و سر انگشتان پولادینت، زخمه‌های مقام‌طلوع دوباره را

در موج‌ها و لوح‌های مرگ‌آلود را دیده‌ای

و ماهیان کوچک‌ر و گوش‌های تو که بر شد از سلام

مرگ‌لا لایی خوانده‌اند

و شنبانه‌خوانی جیرجیرکنام، در کوله‌بار ابر را تو کار کردی، آوازخوان صدای قدم‌های تو بوده‌اند، هستند خواهند بود عباس!

در رنگ شهروند | افق‌های عمودی، نام دایرةالمعارف کوه‌شناسی از غلامعباس

جعفری‌است. بی‌شک این کتاب که پروفسور رجبی نیز بر آن مهر تابید نهاده، می‌تواند اصلی‌ترین منبع و ماخذ برای کوهنوردان، علاقه‌مندان به ورزش‌های کوهستانی، محققان، ایران‌شناسان و طبیعت‌دوستان باشد. غلامعباس جعفری، نو‌یسنده‌ای کوهنورد یا کوهنوردی نویسنده بود. هر چه بود حداقل در دوره ۳۰ساله آشنایی با او، موفق‌ترین کارهای مطبوعاتی و نوشتارهای علمی و گروکی‌نگاری برای گروه‌های کوهنوردی را از او دیده‌ام. کاشکی همسر، برادر و بستگان و دوستان غلامعباس جعفری در بیرون آوردن تلاش‌های بزرگ او از محاق غربت تلاش کنند.

این روزها در سالیاد کوچ غرببانه و بازگشت حیرت‌انگیز او به آغوش جاودانگی طبیعت هستییم. اسم مرگ برای او کافی نیست. نه او نمرده‌است؛ چون تا کوه زنده‌است او نیز زنده‌است.

ویژنه‌نامه کوه‌نوشته‌های او پهانه‌ای‌اشد برای یادکرد از مرد قلم و کوه: غلامعباس جعفری نویسنده‌ای رالمعارف گنجه‌نشین کوه و کوهنوردی | ایران یاهمان: افق‌های عمودی | ایران.

– دانشجویین؟... نه.

کتابش راست و پرسید: – تنها می‌ای کوه؟... نه.

می‌خواستم بگویم. یوسفی دارم در پیرهنم... با او که زخمی گریخته از گرگی‌های برادران‌است، گریزی با آمده‌ام.

سر پیش هم آوردیم. غریبه نبودیم. از کوله‌لش کتابی دیگر را بیرون آورد:

– اینو دیدی؟... خوندمش!

کوپر دکتر بود. زودتر از آنچه که فکر کنیم به هم رسیدیم‌گاه و آن گفت و واقت‌های تک‌خبرسی ما را به کودکی‌هایمان رساندند. دیگر غریبه نبودیم... شازده کوچولو هم می‌انداری می‌کرد. مثنوی خواندم

برای عباس؛

به اواز:

باز بوی یوسفم دامن گرفت...

هبوطی نفرین باشی و جایی را نداشته باشی، به کجا می‌گریزی؟ عباس! کجامی گریزی؟

بی‌صدهزارمرد تنهایی!

از غربت شیراز به غربت توس گریخته بودم. مولاتی تواسله‌سرای من نیز، آنجا، بندی‌عسرت و سرگردانی بود. در گریختن از خودم اسیر جست‌وجویی بی‌بوده شده بودم. می‌رقم اما همه‌جا تا نرسیدن می‌رفتم... پهانه‌ها مهم نیست. دانشگاه پهانه بود؛ پهانه گریختن از مرگ... مرگی که در کوچه‌پس کوچه‌های شهرهای بی‌درخت و بی‌پرنده و بی‌عاشق قله‌ها بسته بود و می‌رفت و می‌آمد و بر خلوت ما سرگ می‌کشید. آن روزها پای گریز داشتییم و به کوه می‌زدیم. در سکوت می‌رفتییم و از جاده‌ای که پیش‌رویمان گسترده بودند لیم‌لیم می‌گریختیم. در بازگشتمان اما باز دلپره تازه شده بودند و دل‌هایمان قدمی که کشید؛ درختی تناور می‌شد اما باز گشت از خویش هیچ گریزگاهی نداشت. چیزی در جان شراره می‌کشید. راه گریزی نبود. گریزی نیست؛ ما همه هبوطی‌ترکیم. جایی در حوالی دوزخ؛ گیرم حالا هم دوزخ پایتخت... گاه و بی‌گاه که دل‌تنگ می‌شدم می‌رقم اخلمد. بان آیشار حیرت‌انگیزش که نمی‌دانم حالا هنوز زنده هست یا توی قوطی‌های بایگانی اوتوریرسم وطنی خوش خور گر‌نه بن‌دان و باجگیران شده‌است. دل‌تنگ که می‌شدم می‌زدم می‌رقم آنجا. عباس را آنجا دیدم نخستین بار. در سایه درختی لم‌بده بر تخته‌سنگی مهربان‌تر از پهوادکسی منتشر. لم‌جاده‌کتاب می‌خواند.

می‌خواند: مرا کسی نساخت... کسی را نداناشتم... تاولی بر انگشت پای راستم نشسته بود. مراد رفتن می‌شاند. می‌شلیدم. کنار جویباری خرد‌نشتست تا خستگی بتکامم و تاول پتر کانم. پاهایم را در خنکای آب گذاشتم. عباس خندان گفت: – در فرودست انگار کفت‌ری می‌خورد آب جوان... شرم‌زده پاهای تاولی‌ام را از آب کشیدم بیرون. – تاول کوهی را هیچگاه توی مسییر سفر تتر کان رفقی!

– شمعاد کترین؟... نه...

با اسکلت‌های بلور آجین... آن روزها... و شب‌ها...

یادت هست؟

در خانه استاد فرخ خراسانی، همراه با استاد شفیع‌ی کدکنی به تماشای دل‌های شاعران و شنیدن شاعرانه‌های سکوت رفته بودم. صدای مهربان و جان آگاه استاد کدکنی مرا از پیله سکوت و وحشت از بی‌رآمون بیرون کشیده بود. یک اتفاق کوچک ما را به هم رساند. دکتر محمدجعفر یاقفی وسط حیاط دانشکده ادبیات بغل کوچه‌اسرار دست مرا گذاشت توی دست استاد کدکنی. به دعوت استاد رفقیم آنجا. اتفاق‌ها مرده‌اند. دیگر فناری هیچ اتفاقی در جاتم نمی‌خواند. خراسان عجب خاک و خاکبانی دارد. با‌نگاه به هم رسیدیم. آنجا نخستین بار شعر خواندم.

روی جلد لولین کتابم، در کوله‌بار ابر را تو کار کردی، یادت هست؟ کولاژ قله‌ای راه‌دار ابر که به تامل و سکوت، در محاط‌سیاهی ایستاده‌است...